

پدران آدم

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

« من در معدن زغال سنگ شمشک یک تکه زغال دیدم که شبیه دست میمون بود. »

از یک نفر کارگر معدن شمشک

میلیونها قرن از عمر زمین میگذشت و زمین در کوره راهی که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود میچرخید. ولی طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود. رگبارهای تند، رعد و برق، طوفان و باد بوران و زمین لرزه های پی در پی داستان مکرر و دائمی زمین را تشکیل میداد. از قله کوه دماوند پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون میآمد که شبها به شعله های نارنجی تبدیل میشد. و عکس آن روی سطح آب آرام دریاچه دور آن منعکس میگردد. روی کوه ها و دره های مشرف بدریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی میکردند- خانواده های گوناگون و ناشناس، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا (آدم - میمون) حلقه ای را تشکیل میداد که نژاد انسان را به میمون متصل میکرد. ولی ترس از جانوران درنده آنها را به هم نزدیک و متحد کرده بود.

میان خانواده های این میمونها، دو تن از همه سرشناس تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر به نظر میآمد. یکی خانواده دهاکی بود که یک زن پیر داشت موسوم به ریتیکی و یک دختر کوچک تاکا و یک پسر جوان زی زی برایش مانده بود. باقی بچه هایش به جنگلهای دور رفته بودند و از آنها خبری نداشت. و خانواده دیگر کیسا کی کی بود که از جنگلهای دور دست سرزمین اونوها به اینجا آمده بود. کیسا کی کی پیر بود و ساختمانش با سایر

میمونها فرق داشت. رنگ مویش خاکستری، صورت بزرگ، گونه های تو رفته، آرواره های بزرگ، دهن گشاد، دندانهای نیش بلند داشت، و دو گوش گرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود، چشمهایش به رنگ لرد شراب، در کاسه سرش فرو رفته بود. بینی پهن و ریش بلند، ریش مقدس بلندتر از معمول زیر چانه اش آویزان و لب پایین او بی اندازه متحرک بود. گردن کلفت و کوتاهش در سینه او فرو رفته بود. دستهای دراز، بازوهای ورزیده پشمالو، سینه پهن، شکم بزرگ جلو آمده، لمبر برجسته داشت. زانوهایش خمیده بود و با چوب دستی راه میرفت و بالای سرش یک مشت موی سرخ مثل کاکل داشت ولی دختر جوانش ویست سیت فقط چشمهایش زاغ بود و گرنه از حیث اندام و تناسب ظریفتر از پدرش بود و مانند میمون - آدمهای دیگر بود.

قبل از ورود کیسا میمونها آرام و آسوده میخوردند و عشق بازی میکردند. لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت رانی و دوندگی و بدبختی، گرسنگی، عزوبت، پیری و ناخوشی و مبارزه با جانوران درنده بود. ولی کیسا که وارد شد کینه و حسادت را به آنها آموخت، و از جاه طلبی که داشت کوشش میکرد که سردسته قبیله دهاکی بشود. چیزیکه کار او را آسان کرد، صورت مکار و قدرت نطق کیسا بود. و از همه مهمتر ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد. بخصوص بعد از پیش آمد ناگواری که پس از شکار دو ببر برای دهاکی رخ داد، کیسا به مقصود خودش نایل گردید. چون در این کشمکش آرواره های دهاکی شکست، زمین گیر شد و بزحمت زندگی میکرد، از آن پس کیسا رئیس قبیله دهاکی شده بود.

زمستان پیش بود که دو ببر در جلگه دهاکی پیدا شدند و دوازده تن از آدم - میمونها را پاره کردند و خوردند. دهاکی که رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود و همیشه در هنگام کوچ پیش آهنگ آنها میشد و از همه میمونها بزرگتر و زورمندتر بود، وظیفه خودش دانست که ببرها را بکشد. یکروز صبح زود بلند شد، چماق کلفتی برداشت و کیسا را هم با خودش به شکار ببرها برد. در کمر کش کوه ببرها را دیدند که با تنه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند. همینکه کیسا ببرها را دید از درختی که در آن حوالی بود بالا رفت.

داهاکي یک تخته سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر ببر ماده خورد و یک دست ببر نر را زخمی کرد. ببر نر با وجود اینکه یک دستش شکسته بود برای داهاکي کوس بست و جست زد، داهاکي با چالاکی مخصوصی خودش را کنار کشید. ببر دوباره بزمین خورد و داهاکي بعد از زد و خورد زیاد هر دو آنها را کشت. ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه به صورت او انداخت که آرواره هایش را خرد کرد. و زمانی که میمونهای دیگر با هلله و شادی سر رسیدند، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود، بطوریکه در هنگام جان کندن از زور درد، با چنگش درختی را از ریشه در آورده بود و در خون خودشان غوطه میخوردند. کیسا همینکه گروه میمونها را دید از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پایین آمد، آهسته به جمعیت نزدیک میشد و با مشت دو دستی روی سینه فراخش میکوبید. و صدای خفه ای از آن بیرون میآمد. مثل صدائی که از روی صندوق شکسته ای در بیاید که رویش را پوست کشیده باشند. بعد نعره تندر آسائی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید و تو دماغی میگفت:

- خا - آه - خا - آه - یاه ، یاه ، اووه ، اووه ، وه ، وه .

نزدیک که رسید ایستاد، دوباره نعره کشید و روی سینه اش میکوفت. میمونها به طرف او متوجه شدند، نزدیکتر آمد و با قیافه ترسناک مکارش نگاهی به داهاکي کرد که با دهن خونین و مالین آنجا افتاده بود. آنوقت چند بار فریاد کشید:

« یائو کی کی ... یائو کی کی ! »

« من ببر کشتم . . . ببرها را من کشته ام ! »

چشمهای متحرک او دور زد و همه میمونها بنظر احترام باو نگاه کردند، و از آن روز این دره بنام کیسا کی کی معروف شد، یعنی « دره کیسای ببر کش » و کیسا رسماً پیر مرد قبیله میمونها شد. زی زی آمد پدر زخمی اش را کول گرفت و برد بالای درخت روی برگهای خشک خوابانید و کیسا هم ویست سیت را روی شانۀ اش گذاشت،

انگشتش را بدست او داد و جلو نگاه های تحسین آمیز میمونها خیلی رسمی با قدمهای کج کج، عصا زنان بسوی لانه اش برگشت.

دره کیسا کی کی پر محصول ترین دره در اطراف کوه دماوند بود. گردو، میوه شبیه نارگیل، شکر سرخ، فندق وحشی، بادام وحشی و میوه های ترش و شیرین، گس و دبش، جوانه درخت و برگ گل برای خوراک آدم – میمونها بمقدار زیاد در آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود ولی خطر مرموزی آنرا تهدید میکرد که فراست حیوانی، میمونها را متوجه آن کرده بود. این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی میگذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود. سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید میشد. ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیسا کی کی بودند تا با او کوچ بکنند.

.....

.....

یک زمستان از شکار ببرها گذشت، ولی زخم چانه دهاکی خوب نشد، و بالاخره نتوانست ثابت کند که او کشنده ببرها بوده و کیسا حق او را دزدیده. حال دهاکی خراب و زخم دهنش بدتر شده بود. اگر چه یک قسمت از آن بهم جوش خورده بود، اما زیر چانه اش چرک کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری میکرد. در آفتاب سرش را میجست و میوه هائی را که زی میآورد، میجوید و در دهن پدرش میگذاشت، مگسهای روی زخم او را رد میکرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول میکرد، و دم چشمه میبرد و آب بصورتش میزد و همه انتظار مرگ او را می کشیدند. در این مدت کیسا روز به روز به امر و نهی و فرمانروائی خودش می افزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سیت می گذرانید. ویست سیت چشمهای زاغ، ساقهای محکم، شکم بزرگ و بازوهای ورزیده داشت، و بنظر میمونها خیلی خوشگل بود. اسمش را که میآوردند آب در دهن آدم – میمونهای نر جمع میشد. اما کسی جرئت نمیکرد با او چپ نگاه بکند، چون از قدرت و مکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند. ولی تنها کسیکه

مخالف قانون جنگل رفتار کرد زی زی بود، که عشق خودش را آشکار بزبان بی زبانی باو ابراز کرد و به حکمفرمائی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمیکرد. زی زی ویست سیت را دوست داشت و خود ویست سیت هم از مصاحبت پدر پیرش و تحمل نفس او خسته شده بود و به زی زی دل بستگی پیدا کرده بود که گردن کلفت و بازوهای توانا داشت. همینکه اول غروب همه جانوران و آدم - میمونها در لانه خودشان روی شاخه های خشن که از برگ خشک پوشیده شده بود پناه میبردند ویست سیت و زی زی در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند، با وجود اینکه کیسا با نعره های طولانی ترسناکش او را صدا میزد ولی ویست سیت وقعی به بی تابی پدرش نمیگذاشت. و زمانی که خیلی دیر ویست سیت به لانه بر میگشت پدرش او را میبویید و مدتها صدای تغیر و داد و بیداد او شنیده میشد. ویست سیت به حالت افسرده جلو پدرش مینشست، چشمهای تر او دور میزد، پوزه اش غمناک و متفکر و تمام وجود او تولید غم و اندوه میکرد و پیوسته پیش پدرش خاموش بود. گاهی خشمناک میشد، فریاد میزد، نعره میکشید، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او میترسیدند و فرار میکردند. بعد هم مدتها از لای برگ درختان به ستاره هائی که بالای آسمان میدرخشیدند نگاه میکرد، چون خوابش نمیبرد و به فکر زی زی بود و کوشش میکرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاه ها تصور بکند، و یا به اسرار آنها پی ببرد و سرنوشت خودش را از آنها دریابد.

چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد و جنگ و دعوی او با پدرش تمام شب مداومت داشت. کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش با زی زی بود. ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمیخورد و هر شب مرتب بوی زی زی را از او شنیده بود. به طوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او به جنگلهای دور دست فرار بکند.

.....
.....

یکی از شبها، وقتی که مهتاب از لای شاخه های در هم پیچیده درختها گله های کوچک روی زمین انداخته بود، رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود و شاخه کلفت درختها در تاریکی شکلهای شگفت انگیز بخودش گرفته بود، زندگی شب هنگام جنگل شروع شد. از دور سایه های عجیب و غریب دیده میشد که روی شاخه ها و علفها میلرزیدند و جابجا میشدند و به لانه های گرم و نرم خودشان می رفتند. بته ها تکان میخورد، در درختها صدای خش و فش شنیده میشد. بته ها از وزش باد موج میزد، صدای زوزه شغال و ناله کفتار فاصله به فاصله شنیده میشد و دندانهای سفیدشان در تاریکی برق میزد. مثل اینکه دهن کجی بکنند، اول صدای خنده خشکی بود که مو را به تن جانوران راست میکرد و بعد به زوزه های غم انگیز تبدیل میشد و با فریاد و فغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط میگشت. شبکوره های بزرگ بالهای استخوانی خود را بهم میزدند و ناله دردناک میکردند، ببرها میگریه کردند. ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل میافتاد. یکطور ترسی بود که صداها با هم ساکت و همه جانوران خبردار، جلد و چابک میشدند. میمونها که ترسیده بودند زغ میگردند و ناگهان خفه میشدند. جانوران شکارچی با چشمهای درخشان، نفس بدبو، معده های گرسنه و بینی متحرک آهسته و با احتیاط راه میرفتند و دنبال طعمه میگشتند.

در این شب زی یکانه میوه شبیه نارگیل با یک مشت میوه های جنگلی جور به جور کنده بود و در صد قدمی لانه کیسا چشم براه ویست سیت زیر درخت ایستاده بود. میوه های سرخ رنگ را از روی بی میلی میجوید و با پشت دست دهنش را پاک میکرد و هسته آن را بیرون میانداخت. ولی حواسش پرت بود و قلبش می تپید. ناگهان شاخه ها تکان خورد و دید ویست سیت با صورت سیاه، ابروهای برجسته اخم آلود، هراسان، پاورچین، پاورچین از کنار او می گذشت. زی زی دستش را دور کمر او انداخت. ویست سیت اول ترسید بخیالش مار و یا جانور دیگر است. همینکه زی زی را شناخت، خودش را باو چسبانید.

زی زی فریاد کرد:

- خا - آه - یاه - اووه، وه، وه.

یک پرنده گذرنده ازین صدای ناگهانی چند بار صدا کرد. ویست سیت با حس حیوانی خودش پی برده بود که معاشقه آنها پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد. بعد زی زی با صدای لطیفتر جواب داد:

« وائو . . وائو! »

« من هستم. من هستم . » زی زی همینطور که دستش دور کمر ویست سیت بود او را محکم بخودش فشار داد. این حرکت ناشی و ناقص او اگر چه بچگانه بود، ولی یک احتیاج مادی و پست را می رسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم انگیزی هم داشت. بعد زی زی او را رها کرد و میوه شبیه نارگیل را بدرخت کوبید که از میان شکست و شیره اش سرازیر شد. آنرا گذاشت بدهن ویست سیت و او با اشتهای هر چه تمامتر دو دستی میوه را گرفت، از روی حرص و شادی دو سه بار ناله کرد. سپس شروع کرد به مکیدن شیره آن، چند قطره از آن شیره روی سینه اش چکید. زی زی که متوجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیره ای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید و ویست سیت را دوباره بخودش فشار داد. ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد. زی زی با نگاه خریداری به او مینگریست، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی فریاد زد:

«- زی زی واوو ... زی زی واوو.»

«زی زی من تو را دوست دارم. زی زی من تو را دوست دارم.» صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد. ماه از زیر ابر بیرون آمد، در نزدیکی آنها سر آبی بود که یک جوی باریک به آن می ریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت. از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته، سبزه های اطراف آن خشک شده و پرنده ها فرار کرده بودند. دامنه کوه نمایان بود، هوا صاف و در دل ساده آنها شادی مخصوصی، شادی

مرموزی تولید شده بود که نمیتوانستند به یکدیگر ابراز کنند. ناگهان شاخه ها تکان خورد و یک «اومبووه» گاو میش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سر آب میرفت. زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند، و این منظره برای آنها حکم یک تفریح را داشت. گاو میش به سر آب رسید، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو می برد و بیرون میآورد و از پوزه اش آب چک چک میچکید. بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت. ویست سیت و زی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند. مهتاب براق، ستاره ها روشن، منظره کوه دماوند با شعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون میآمد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود. چشمهای هراسناک زی زی از شادی دور میزد. پوزه جلو آمده، صورت سرخ، بازوهای بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او طور دیگر جلوه میکرد. در این ساعت معده اش راحت و پر، عضلاتش گرم بود و خون به تندی در بدنش گردش میکرد، سر دماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش میکرد او را مست کرده بود و نیروی سرشاری به او داده بود، بطوریکه احتیاج به دو و پرش و تفریح داشت.

زی زی با چالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت. چند بار فریاد کشید و مانند بند باز زیر دستی جست میزد، میدوید، هراسان بر میگشت اطراف خود را نگاه میکرد، بو میکشید، نفس نفس میزد و باز می دوید. زیر پای او جانوران کوچک زابرا میشدند و فرار میکردند. پرندهایی که به آنجا کوچ کرده بودند، با داد و جنجال جا بجا میشدند. و همینکه زی زی مقداری میرفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به ویست سیت بنمایاند و یا نمایش بدهد ویست سیت را بر زمین میگذاشت و به شاخه های درختها آویزان میشد، با دستهایش قلاب میگرفت، تاب میخورد، خودش را دوباره ول میکرد و همه چالاکی و تر دستی خود را به چشم ویست سیت میکشید. بعد دست ویست سیت را میگرفت و با هم میدویدند و غلت زنان دور میشدند. این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان به جنگل دمیده بود، درختهای آرام و مهتاب خشک و خشن را جان داده

بود. تمام ساختمان تن او، زانوهای خمیده اش، دستهای دراز، پاهای او که تنه درختها را با آنها می گرفت و به کمک دستهایش کار می کرد، تناسب مخصوصی با جنگل داشت. هر دو آنها بدون اینکه به یکدیگر ابراز کنند میدانستند که از این جنگل می روند و همینکه با تفریح و جست و خیز مقدار زیادی از کیسا کی کی دور شدند دوباره ایست کردند - چون دورنمای کوه دماوند و شعله ای که از آن جلو مهتاب بیرون می آمد، بقدری قشنگ بود و تازه بنظر آنها آمد که با وجود همه سادگی و بچگی این چشم انداز طرف توجه آنها شد. دست به گردن تماشا می کردند، مثل این بود که یک برق گذرنده هوش، یک جرقه احساسات در این لحظه در چشمشان میدرخشید. ویست سیت از این دورنمای غریب متأثر شد، دره کیسای ببرکش، ده پدرش در آن پائین واقع شده بود. می دانست که آنجا پدرش خوابیده، درختها، لانه نرمی که داشتند، میوه هائی که خورده بود، بازیهای که در جنگل کرده بود، از جلو چشم او پشت هم گذشت و زیر لب گفت:

« - کیسا کی کی ! »

زی زی او را به سوی خودش کشانید، ولی تأثر او گذرنده بود. چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم می کرد و مدتش خیلی کم بود و زود بر طرف میشد. همه احساسات در ته چشم آنها نقش میبست و به همین وسیله احساسات خودشان را به یکدیگر انتقال میدادند. ولی دوباره با قلبی سرشار، جستها و معلقهای بزرگ با هم برداشته و به سوی مقصد نامعلوم و زندگی آتیه خودشان رفتند. چون ویست سیت به بازوهای دراز و پر زور زی زی که میوه برایش می آورد اعتماد کامل داشت.

.....
.....
سفیده دم هنوز یک ستاره رنگ پریده روی آسمان می درخشید. کرانه آسمان به رنگ شیر شده بود، عکس درختها و کوه دماوند روی سطح آب دریاچه که پائین رفته بود منعکس شده بود. نسیم خوشبوئی عطر گلهای

دور و بوی برگهای تجزیه شده را با خودش می‌آورد. خورشید طلایی آهسته بالا می‌آید و ظاهراً یک بامداد ملایم بی دغدغه و صاف بود. ولی کوه دماوند تهدید آمیز، به حالت شوریده، مضطرب و بی خوابی کشیده یک مشت دود از دهنه آن بیرون می‌آمد. همینکه کیسا کی کی از خواب بیدار شد، با نعره های ترسناکش ویست سیت را صدا زد، اما هر چه دنبال دخترش گشت بیفایده بود. بقدری بی تابی کرد و فریاد زد که میمونهای دیگر دلشان بحال او سوخت. ولی کسی به کمک او نرفت، زیرا همه میمونها از بازوهای پر زور زی زی حساب می بردند و این مطلب را می دانستند که ویست سیت با زی زی فرار کرده است. اما هیچ تن از آنها حاضر نبود که با زی زی روبرو و پنجه به پنجه بشود. اتفاقاً بعد از ظهر این روز واقعه غریبی پیش آمد- دو بار زمین به سختی لرزید، و کوه دماوند چند بار غرش کرد و از دهنه آن دود، گوگرد و خاکستر بیرون آمد. جانوران جنگل ازین تغییر بی سابقه هراسان شدند و به جنگلهای دور گریختند. اما میمونها همه در میدانگاهی کیسا کی کی جمع شدند. آنها منتظر پیشوای قبیله خودشان یعنی کیسا کی کی بودند که بیاید، جلو بیافتد و آنها را به سرزمین امنی راهنمائی بکند. و یا از تجربه و آزمایش خودش آنها را به علت این پیش آمد ناگوار آگاه بکند و دلداری بدهد. همه میمونهای نر و ماده با بچه- هایشان به حالت مضطرب با جار و جنجال در هم میلولیدند. ناگاه کیسا کی کی که چماق بزرگی به دست گرفته بود با ریش خاکستری دراز، پشت خمیده، صورت مکار کینه جو، موهای ژولیده، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده وارد دره کیسا کی کی شد، بقدری هیکل او مهیب بود و رسمی وارد شد که ترس در دل میمونها انداخت و همه خاموش شدند. لب پائینیش کش آمده بود و آویزان تر از معمول شده بود، پوست سرش چین خورده بود و بالای ابروهایش جمع شده بود، با موهای سیخ زده به حالت درنده و ترسناکی در آمده بود. مثل صورتی که یکنفر دیوانه ممکن است در فکر خودش مجسم بکند ویا در کاووس به انسان ظاهر بشود. سپس کیسا کی کی عصا زنان رفت روی تخته سنگی که آنجا بود ایستاد. چند بار مشت زد روی قفسه سینه اش و فریاد کشید:

- خا - آه - آه - آه - اووه، اووه، اووه، اووه .

خون در چشمش دوید، و از زور خشم دست انداخت یک شاخه بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که این طور شروع شد :

«- هی هی، یائو کیسا کی کی... دها کی یائو بی بی، خا-آه-آه-آه زی زی ویست سیت روکو، کیسا کی کی، راتا - پوهی ویگ لوتیک وه، وه...»

در موقع نطق بواسطه نداشتن لغات بزور حرکات دست و اشارات، مطلب خودش را می فهمانید و چندین بار تکرار می کرد، فریادهای ترسناک می کشید و آب از دهنش سرازیر می شد. بالاخره مختصر صحبتش این بود :

«من کیسا بیر کشم وشما را از شر ببرها خلاص کردم. ریش من بلندتر از ریش شماست . من بیشتر از شما

زمستان دیده ام، و میمون دیده ام. من زبان ستاره ها را می دانم. من زبان چشمه ها را می دانم. دها کی نا

فرمان بود. زی زی پسرش ویست سیت دختر مرا دزدید و زمین برای همین لرزید. زمین همه را می کشد، چون

بمن که ریشم از ریش شما درازتر است بیدادی شده. مگر اینکه دها کی را بکشید و دخترش تاکا را برای من

بیاورید. میوه های او مال من است. هر چه دختر هست مال من است. آبها بخار شده. برای وجود دها کی است.

دور ماه هاله سرخ دارد. برای وجود دهاکی است. کوه دنبا دنبا صدا می دهد، برای وجود دهاکی است. زمین

میلرزد، برای وجود دهاکی است. زمین همه را میکشد...»

سرتاسر نطق او به نفع خودش و ضرر دهاکی تمام می شد. همینکه نطق پر شور او به پایان رسید، میمونها

زمین لرزه و غرشهای کوه را فراموش کردند و خونشان به جوش آمد. کیسا کی کی روی همان سنگ نشست و

به عصایش تکیه کرد همه میمونها از کوچک و بزرگ به طرف لانه دهاکی دویدند و به ضرب چماق دهاکی و زن

و دخترش را جلو کردند. دهاکی با صورت زخم خون آلود و چشم کورش فریاد میکشید و چرک از دهنش

سرازیر بود. دختر دهاکی از ترس در بغل مادرش پناهنده شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود.

کیسا کی کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجهٔ انتقام خودش را میکشید. ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد. چهار میمون نکره دستها و پاهای دهاکی را گرفته بودند و از دره بالا می آوردند. دهاکی با ناله و پیچ و تاب های پی در پی میخواست خودش را از دست دژخیمان آزاد بکند. صدای زوزه، ناله، نعره های خشم آلود، گریه و فریادهای خوشحالی بهم مخلوط شده بود. پشت سر دهاکی زنش ریتیکی و دخترش تاکا را کشان کشان می آوردند. در محوطه کیسا کی کی که رسیدند، تا دهاکی با یک چشم کورش دشمن خود کیسا را دید کسیکه همه چیز او را دزدیده بود، از ته دل فریاد زد و به سوی او حمله کرد. ولی او را بزور روی زمین نشانیدند. دهاکی به زمین افتاد، بخودش میپیچید، صورت ترسناک و بزرگ او از عرق و چرک و خون آغشته شده بود. میمونهای بزرگ گردن کلفت چماقها و شاخهٔ بزرگ درختها را به سر و صورت و سینه او مینواختند. میمونهای دیگر از دور او را سنگسار میکردند. نعره های دهاکی فاصله پیدا کرد و هر دفعه که نعره میکشید. سیل خون روی سینه اش جاری می شد. آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود و دندانهای توانا و برنده اش شکسته بود. نفس نفس می زد، و هر نفسی که می کشید از دهنش خون بیرون میآمد. از منظره خون و ناله دهاکی و زنش احساس هیجان ناگفتنی که مخلوط با کیف و ترس بود به میمونها دست داده. تاکا دختر دهاکی که ده زمستان از عمرش نگذشته بود خودش را به مادرش چسبانیده و او را در آغوش کشیده بود و می بوسید. همینکه او را بزور از بغل مادرش جدا کردند، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا بود بالا رفت. چند بار جیغ کشید، رنگ صورتش پریده بود و مثل بید میلرزید. سرش پر مو و کاکل خاکستری سرخ رنگ داشت، ولی پشمهای پشتش خاکستری مایل به سفیدی بود. او را از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند. و ریتیکی مادرش را پهلوی دهاکی در میان داد و فریادهای شادی شکنجه میکردند. کیسا با بازوهای درازش تاکا

را گرفت و بخودش فشار داد، از شادی چشمهایش برق می زد، ریش دراز، پیشانی جلو آمده. پای چشمهای چین خورده صورت او را مضحک کرده و ترسناک نشان می داد. همینکه تاکا شروع به بیتابی کرد، کیسا با پشت دستش یک کشیده محکم به صورتش زد. تاکا هراسان نشست و تن کیسا را در عالم کیف و نشئه، شکنجه دهاکی و زنش را تماشا میکرد میجست.

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود، ملک و دارائی او را تصاحب کرده، خودش و زنش را جلو او میکشند و دختر کوچک سر جور و دلجور او که کیسا او را بارها دم لانه دهاکی دیده بود و با آنهمه مهارت تن پدرش را می جست حالا آنقدر فرمانبردار، با همان دستهای کوچکش تن او را نوازش میکرد، و جانورهای آنرا می گرفت! آیا بیش ازین چه می خواست؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید. کم کم نعره های دهاکی مبدل به ناله و ناله هایش بتدریج ضعف و با صدای خراشیده ای متدرجاً کم شد، تا اینکه بکلی قطع گردید. و در یک حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کرد و بدون حرکت پهلویش نعش ریتیکی زنش افتاد. در میان هلهله های شادی شکمش را پاره کردند و روده هایش را گرم گرم بیرون کشیدند، هر تکه از آن بدست یک میمون بود، این اولین جنایت قانون گذار ریش سفید بشمار می آمد و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند. از بوی خون مست و دیوانه شده بودند، بچه میمونها سر روده های دهاکی را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر می قاپیدند و تاب می خوردند. جسد خونین پشم آلود و له شده دهاکی و زنش با دنده های شکسته آنجا افتاده بود. و مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود، تا غروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر دهاکی از ترس میلرزید و سر و سینه کیسا را می جست. کیسا مست غرور و تکبر میوه های خشکی که از لانه دهاکی چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن ببرها تماشا میکرد. همینکه داد و جنجال

فروکش کرد، کیسا آهسته، موقر و خیلی رسمی از سر جایش برخاست و در حالی که به تاکا دختر دهاکی تکیه کرده بود افتان خیزان بسوی لانه اش رفت. و میمونها متفرق شده هر کدام به لانه خودشان پناه بردند.

ولی کیسا این فتح را به فردا نرسانید، هنوز وارد لانه اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد، زمین به شدت لرزید. مثل اینکه کوهها دهن باز کرده بودند. دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفته که به آن طعم خاکستر داد. مه گرم و غلیظ در همه جا پراکنده شد. دودها فاصله بفاصله فروکش میکرد و دوباره با صدای انفجار، مایع لزج سیاهی با گوگرد گداخته از دهنه کوه فوران میزد. آب پائین کوه تبخیر میشد، هوا به کلی تاریک بود و فقط زبانه های آتشی که از دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آن را پی در پی روشن مینمود. از یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت، دود سیاه، بوی خفه کننده گوگرد، مانند کوره آهنگری در میان خاکستر، مایع گداخته، فریادهای کوه و ناله جانوران وزمین لرزه، کیسا کی با آدم میمونها همه مدفون شدند.

در همینوقت ویست سیت و زی زی در یکی از جنگلهای دور دست روی شاخه های درخت پهلوی هم خوابیده بودند و دره کیسا- کی کی بکلی از یادشان رفته بود.

پایان